

به کلاس درس

مجازی

خوش آمدید.





Photo by: Alireza Keikha



تاشا به سوس تاشا
فستاد نر تاشا

تاشا از رانجور سوز
تاشا



THE MUSEUM OF
KARNAVAL-10



















راہنما سفر

www.rahnama-safar.com

@rahnamaa_safar



ARCHIVED ON
KARNAVAL.IR





سرویس نقره و مسکوک طلا
سرویس نقره
و مسکوک طلا
Table spoon and fork / Silver
Gold plate







بخوان و بیندیش

قصه‌ی تنگِ بلور

یکی بود، یکی نبود. پیرمردی با دخترش زندگی می‌کرد. اسم دختر، صنوبر بود. صنوبر هر روز به پیشه‌ی کنار شهر می‌رفت و سبزش را از پونه‌های سبز و تازه پر می‌کرد. یک روز صبح، او دختر کوچولویی را دید که در میان بوته‌های پونه گردش می‌کند. دختر آن قدر کوچولو بود که صنوبر مجبور بود، خم شود تا او را خوب ببیند.

صنوبر با تعجب گفت: «تو کی هستی؟»

دختر کوچولو گفت: «من دخترِ تنگِ بلورم.»

صنوبر با تعجب گفت: «دخترِ تنگِ بلور؟!»

دختر کوچولو گفت: «بله! من توی این تنگِ بلور زندگی می‌کنم.»

بعد تنگِ بلورِ صورتی رنگی را به صنوبر نشان داد. صنوبر کمی جلو رفت و از دهانه‌ی باریک تنگ، به داخل آن نگاه کرد. توی تنگ، یک میز و یک تختِ خواب کوچک بود. یک قوری و یک سماور خیلی کوچولو هم روی میز بود.

صنوبر گفت: «چه خانه‌ی قشنگ و جالبی!»

آن روز صنوبر و دختر کوچولو با هم دوست شدند. از آن به بعد، هر روز یک‌دیگر را می‌دیدند و با هم بازی می‌کردند. دختر کوچولو صنوبر را به خانه‌اش دعوت می‌کرد؛ اما خانه‌ی او خیلی کوچک بود و صنوبر نمی‌توانست داخل آن برود.

یک روز صبح که صنوبر برای دیدن دوستش به پیشه رفته بود، صدای گریه‌ای شنید. دختر کوچولو در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. تا او را دید، گفت: خانه‌ی من شکسته!

صنوبر با تعجب پرسید: «خانه‌ی تو شکسته؟!»



دختر کوچولو گفت: «بله؛ باد تُندی وزید و تُنگِ بُلور را انداخت و شکست؛ نگاه کن!»

صنوبر گفت: «ما می‌توانیم برای تو، خانه‌ی تازه‌ای پیدا کنیم.»
دختر کوچولو گفت: «مگر شما در خانه‌هایتان تُنگِ بُلور دارید؟»
صنوبر گفت: «بله؛ آدم‌ها برای آب خوردن از تُنگ و ظرف‌های بلوری استفاده می‌کنند. من می‌توانم جایی را به تو نشان بدهم که پُر از ظرف‌ها و تُنگ‌های بُلوری و سُفالی قدیمی است. همین حالا تو را به دیدن یک موزه می‌برم تا همه‌ی اینها را از نزدیک ببینی!»
آن روز صنوبر و دختر کوچولو با هم به دیدن یک موزه رفتند. دختر کوچولو با حیرت نگاه می‌کرد. ظرف‌های بلوری در همه جای موزه به چشم می‌خورد. ظرف‌هایی به رنگ آبی، سفید، صورتی و فیروزه‌ای. دختر کوچولو با تعجب گفت: «آدم‌ها چرا این همه ظرفِ بُلوری و سُفالی را در یک جا جمع کرده‌اند؟»



صنوبر گفت: «ظرف‌هایی که در این موزه نگهداری می‌شود، برای بازدید مردم است. آدم‌ها با دیدن این ظرف‌ها می‌توانند در مورد کسانی که قبل از خودشان زندگی می‌کرده‌اند، چیزهای زیادی یاد بگیرند. مثلاً تو دلت نمی‌خواهد بدانی هزار سال قبل، دختری مثل تو، تویی چه ظرفی غذا می‌خورده است؟»

دختر کوچولو گفت: «این ظرف‌ها را چه کسی ساخته است؟»

صنوبر گفت: «ظرف‌هایی که در اینجا می‌بینی، در گذشته‌های خیلی دور ساخته شده‌اند. این ظرف‌ها در هزاران سال قبل، به علت‌های مختلف به زیر خاک رفته‌اند. باستان‌شناسان آن‌ها را از زیر خاک، بیرون آورده‌اند. این یکی را نگاه کن! ببین چه قدر قشنگ است!»
دختر کوچولو کنار یک تنگ بلور صورتی رنگ ایستاد. آهی کشید و آهسته گفت: «این تنگ چه قدر شبیه خانه‌ی من است! ای کاش یکی از این تنگ‌های بلوری، مال من بود!»
صنوبر خواست چیزی بگوید که یک‌دفعه متوجه شد، دختر کوچولو ناپدید شده است. با تعجب به دور و بر، نگاه کرد و دختر کوچولو را صدا زد. ناگهان، دختر کوچولو سرش را از تنگ بلور صورتی رنگی بیرون آورد و گفت: «سلام!»
صنوبر خندید.

دختر کوچولو گفت: «اینجا خانه‌ی تازه‌ی من است.»

صنوبر گفت: «از اینکه خانه‌ی تازه‌ای پیدا کرده‌ای، خوش‌حالم. من هم باید هر چه زودتر به خانه‌ام بروم. هر وقت دلم تنگ شد، برای دیدن تو، به این موزه می‌آیم.»

سرور کُتبی

درک و دریافت

- ۱ چرا دخترِ تنگِ بلور نمی‌توانست صنوبر را به خانه‌اش دعوت کند؟
- ۲ چرا ظرف‌های سفالیِ قدیمی را در موزه نگهداری می‌کنند؟
- ۳ ظرف‌های داخل موزه از کجا آمده‌اند؟





این متن را به دقت بخوان و به ضرب‌المثل آن توجه کن.

در سرزمینی بزرگ، حاکمی زندگی می‌کرد. روزی فرزندش بیمار شد. حاکم دستور داد برای او غذای مخصوص بپزند تا زودتر خوب شود. دو آشپز ماهر، مأمور این کار شدند. آن دو، پخت‌وپز را شروع کردند و تصمیم گرفتند یک آش خوش‌مزه بپزند. اما هنگام آشپزی، یک‌سره با هم بگو مگو می‌کردند. آن دو در کار هم دخالت می‌کردند و به حرف هم‌دیگر گوش نمی‌دادند.

آش که آماده شد، آن را برای فرزند حاکم بردند. فرزند حاکم تا آن را چشید، صورتش را درهم کشید و آش را کنار گذاشت. حاکم از این اتفاق، به شدت عصبانی شد؛ اما حکیم دانایی که طبیب فرزند حاکم بود، لبخندی زد و گفت:

«آش‌پز که دو باشد، آش یا شور می‌شود یا بی‌نمک.»

